



شبخوانی

مشهد، خرداد ۱۳۴۴

محمد رضا شفیعی کدکنی
(م. سرشک)

پیاده سازی و تبدیل به فابل PDF توسط **آرشک** arashkania@yahoo.com انجام
و از روی نسخه HTML تارنمای http://www.avayezad.com/shafii_kadkani/list.htm پیاده شده است.

پیغام

هان ای بهار خسته که از راه های دور
 موج صدای پای تو می آیدم به گوش
 وز پشت بیشه های بلورین صبحدم
 رو کرده ای به دامن این شهر بی خروش
 برگرد ای مسافر گم کرده راه خویش
 از نیمه راه خسته و لب تشنه بازگرد
 اینجا میا... میا... تو هم افسرده می شوی
 در پنجه ی ستمگر این شامگاه سرد
 برگرد ای بهار! که در باغ های شهر
 جای سرود شادی و بانگ ترانه نیست
 جز عقده های بسته ی یک رنج دیرپای
 بر شاخه های خشک درختان جوانه نیست
 برگرد و راه خویش بگردان ازین دیار
 بگریز از سیاهی این شام جاودان
 رو سوی دشتهای دگر نه که در رخت
 گسترده انمد بستر مواج پرنیان
 این شهر سرد یخ زده در بستر سکوت
 جای تو ای مسافر آزرده پای! نیست
 بند است و وحشت است و درین دشت بی کران
 جز سایه ی خموش غمی دیر پای نیست

دژخیم مرگزای زمستان جاودان
 بر بوستان خاطره ها سایه گستر است
 گل های آرزو همه افسرده و کبود
 شاخ امید ها همه بی برگ و بی بر است
 برگرد از این دیار که هنگام بازگشت
 وقتی به سرزمین دگر رو نهی خموش
 غیر از سرشک درد نبینی به ارمغان
 در کوله بار ابر که افکنده ای به دوش
 آنجا برو که لرزش هر شاخه گاه رقص
 از خنده سپیده دمان گفت و گو کند
 آنجا برو که جنبش موج نسیم و آب
 جان را پر از شمیم گل آرزو کند
 آنجا که دسته های پرستو سحرگهان
 آهنگهای شادی خود ساز می کنند
 پروانگان مست پر افشان به بامداد
 آزاد در پناه تو پرواز می کنند
 آنجا برو که از هر شاخسار سبز
 مست سرود و نغمه ی شبگیر می شوی
 برگرد ای مسافر از این راه پر خطر
 اینجا میا که بسته به زنجیر می شوی

زادگاه من

ای روستای خفته بر این پهن دشت سبز
 ای از گزند شهر پلیدان پناه من
 ای جلوه ی طراوت و شادابی پناه من
 ای جلوه ی طراوت و شادابی و شکوه
 هان ای بهشت خاطر ای زادگاه من
 باز آمدم به سوی تن زان دور دورها
 زانجا که صبح می شکفت خسته و ملول
 زانجا که ماه در افق زرد گونه اش
 در کام ابر می خزد آهسته و ملول
 باز آمدم که قصه ی اندوه خویش را
 با صخره های دامن تو بازگو کنم
 وندر پناه سایه ی انبوه باغ هات
 گلبرگ های خاطر را جست و جو کنم
 هر گوشه ای ز خلوت افسانه رنگ تو
 یاد آفرین لذت بر باد رفته ای ست
 وان جویبار غم زده ات با سرود خویش
 افسانه ساز لحظه ی از یاد رفته ای ست
 ای بس شبان روشن افسانه گون که من
 در دامن تو قصه به مهتاب گفته ام
 وز ساحل سکوت تو با زورق خیال

تا خلوت خدایی افلاک رفته ام
 ای بس طلیعه های گل افشان بامداد
 کز جام لاله های تو سرمست بوده ام
 و ای بس ترانه ها که به آهنگ جویبار
 آن روزها به خلوت پاکت سروده ام
 آن روزهای روشن و رویان زندگی
 دوران کودکی که بر آن لحظه ها درود
 در دامن سکوت تو آرام می گذشت
 خاطر اسیر خاطره ای کودکانه بود
 آری هنوز مانده به یاد آنچه نقش بست
 آن روزها به خاطر اندوه بار من
 وان نام من که بر تنه آن چنار پیر
 زان روزگار مانده به جا یادگار من
 با لکه های ابر سپیدت که شامگاه
 آیند بر کرانه دشت افق فرود
 چون سوسنی سپید که پر پر شود ز باد
 بر موج های ساحل دریاچه ای کبود
 با آن چکادهای پر از برف بهمنت
 با آن غروب های شفق خیز روشنت
 وان آسمان روشن هم رنگ آرزو
 وان سوسوی شبانه فانوس خرمنت
 همواره شادمانه و شاداب و پر شکوه

تایید بر رویای دشت و کوهساران
می پرسم اینک زان ستاک ترد بادام
وز تاک برگ نورس این باغ بیدار
کان سوی روزان سیاه مرگ ما نیز
نقش امیدی از حیات دیگری هست؟
یا همچنان این خواب جاوید است و جاوید
تا بی کران روزگاران؟

کاروان

این دشت سبز نگارین
وین باغ سرشار از عطرهاى بهارین
صبح گل افشانی زندگانی ست
اینجا بهشت هزار آرزوی جوانی ست
اینجاست آنجا که دیگر نخواهیش دیدن
کاروان شتابنده عمر
لختی درنگی! درنگی
آن سوی تر چون نهی گام
دشتی همه خار و خاشاک و افسردگی هاست
بی روشنا خون خورشید
پوشیده از میغ دلمردگی هاست
هر رفته دل در قفا بسته دارد

چون نوشخند روشنی بامداد باش
هان ای بهشت خاطره ای زادگاه من
سرسبز و جاودانه و بشکوه و شادباش

تردید

باز از کنار شهر با نرمی گذر کرد
آن پیک مروارید بار نوبهاران
با پنجه های نرم خود باران شبگیر
شست از رخ ناژوی پیر سالخورده
رنگ درنگ روزگاران
آن یاس پیر خانه ی همسایه گل داد
در کوچه ها فریاد زد آن کولی پیر
آی پیوند دارم
بوی بهاران
قزاقی و بابونه دارم
بوی بهاران
وان چرخ ریسک پیک و پیغام بهاران
در آن سکوت منتظر آواز برداشت
باغ از نفس های گل و از بوی باران
بیدار شد چشمان ز خواب ناز برداشت
خورشید صبح نرمتاب ماه اسفند

چنان چون قاصدک بر کاسنی زار
روان بودند زی کوه و بیابان
و من در اوج آن لحظه ی خدایی
در آن اندیشه و آن بیشه بودم
که در آن سوی باغ پر گل ابر
دران ژرف کبود آیا کسی هست
که این باغ شفق گلخانه ی اوست
و فانوس بلورین ستاره
بر این نیلی رواق جاودان دور
چراغ روشن کاشانه اوست
و یا این باغ
خودروی ست و خود روست؟

سوگواری

در موزه ها ی نیزه گذاران دشت رزم
روید سبزنا و ببالید و زرد گشت
اما
یک مرد بر نخاست
جز رهنورد باد در این پهنه کس نبود
نعل سمندهای سواران
ساییده شد

لختی درنگی که شاید
بر جو کناری
یک دم توان آرمیدن
و ندر زلالین این لحظه های الاهی
موسیقی هستی از چنگ مستی شنیدن
اکنون آن منزل کوچ
دور است و در میغ ابهام
نه رهنوردی که از رفتگانش
باز آید آرد حدیثی
نه رهنمونی که بنماید راه
چونین شتابان کجا می روی... آه
اینجاست
آنجا که دیگر نخواهیش دیدن
ای کاروان شتابنده ی عمر
لختی درنگی درنگی

باغ خودرو

خروس خانه همسایه می خواند
و باران سحرگاهان اسفند
فرو می ریخت از ابری شتابان
گریزان ابرها بر آبی صبح

برده بود افسون شیرین لای لای نغز تاریخم
 سوی شهر ساحل رویا
 من در آن بشکوه و طرفه شارسان دور
 شهسوار رخس رویین غرور خویشان بودم
 باختر سو تاختگاهم: دشتهای روم
 مرز خاور سوی فرمانم: دیار چین
 شعله می زد در نگاهم آتش زردشت
 تازیانه می زد مغرور بر دریا
 با شکوه شوکت دیرین
 پیش آهنگ سپاهم
 صد هزاران گرد رویین تن
 با درفش کاویان جاودان پیروز
 تیغ هاشان بر گذشته از حریر ابر
 سر به سر روی زمین زیر نگین من
 من به رویای نجیب و مهربان خویش
 شادمان بودم
 همچو موج برکه ای
 با خلوت مهتاب در نجوا
 در شبستان خیال خویش بیرون از زمین و آسمان بودم
 بانگ زنگ کاروان روزگاران
 خواب نوشین مرا آشفتم
 تا گشودم چشم

ز بس به زمین خورد ز انتظار
 وز بی کران دیدرس مرز انتقام
 در این سکوت بی خبری گرد برنخاست
 شمشیرهای تیز شده با حماسه ها
 در تیرگی چو قفل در آسیای پیر
 در تشنه سال مزرعه و خشکی قنات
 یکباره زنگ بست
 اهریمنی به روز به میدان شتافت گرم
 اما کسش به رزم همآورد برنخاست
 توفان تیره گون
 برگ هزار لاله ی خونین به خاک ریخت
 وز سینه شفق نفسی سرد برنخاست

شبهگیر کاروان

پیش رویم گرد راه کاروانی رفته تا بس دور
 سوی آفاقی دگر سرشار از شادابی و شادی
 پشت سر گسترده دشت روزگاران تهی
 سرشار خاموشی
 دشت انبوه فراموشی
 وای من کز بستر آن لحظه های سبز
 دیر، چشم از خواب نوشینم گشودم، دیر

رانده از آنجا
آنک چه سود از این شتاب دیر
از پس آن خامشی و آن درنگ
زود
دیر شد هنگام بیداری
ای خوش آن دنیای خاموشی
و سکوت پرنیان پوش فراموشی

سیمرغ

تیر زهرآگین طعنش مانده در چشمان
داده خسته جان بر نیزه ی تنهایی اش بی کس
هیچش آن دستان خون آلوده پنداری به فرمان نیست
آنچه هر سو در افق گه گاه می بیند
شیهه اسبان رعد و نیزه بار آذرخشان است
در گذار باد
می زند فریاد
از ستیغ آسمان پیوند البرز مه آلوده
یا حریر راز بفت قصه های دور
بال بگشای از کنام خویش
ای سیمرغ راز آموز
بنگر اینجا در نبرد این دژ آیینان

رفته بود آن کاروان و مانده بود از او
گرد انبوهی پریشان
چون تنوره ی دیو
در صحرا
که نیارم دید از بس تیرگی دیگر
جای پای کاروان رفته را یا پیش پام را
کاروان رهروان باختر دیری ست
کرده شبگیر و گذشته از کنار من
رفته تا شهر هزاران آرزوی دور
شهر آذین بسته از رنگین کمانهای بهار
فکر انسان ها
شهر افسونگر کبوترهای پیغام بشر
زی کشور خورشید
شهر زرین غرفه های نور
وینک اینجا مانده من خاموش و سرگردان
با گروهی حسرت و هیهات
دیگرم هرگز
نه توان راه پیمودن
به سوی کاروان رفته تا بس دور
که گذشته روزگارانی ست زین صحرا
نه دگر باور بدان افسانه ولالایی شیرین
مانده از این سو

و ز چکاد آسمان پیوند البرز مه آلوده
بال بگشای از کنام خویش

هفتخوانی دیگر

بر فراز توده خاکستر ایام
شهر بند جاودان جاودان قرن
گامخوار سم اسبان تاتار و ترک
رهگذار اشتران تشنه ی تازی
جای پای کاروان خشم اسکندر
بر فروز آن آذر مینویی جاوید
ای مغ خاموش در آتشگهی دیگر
این حصار سهم پولادین
هر بدستی پا نهی در رهگذر هایش
زنگ های جاودان و خیل دیوان است
پای در زنجیر چون کاووس و یارانش
در طلسم جاودان از چارسو اینک اسیرانیم
تهمتن با رخس پنداری به ژرف چاه افتاده
وینک اینجا ما چو تصویری که بر دیوار
از درنگ غربت بی آشنای خویش حیرانیم
بیم جان را کس نیارد لب گشود از ما
تا مبادا از نهفت سایه گاه خیل جادویان

عرصه بر آزادگان تنگ است
کار از بازوی مردی و جوانمردی گذشته است
روزگار رنگ و نیرنگ است
باد این چاووش راه کاروان گرد
نغمه پرداز شکست خیل مغرور سپاه من
می سراید در نهفت پرده های برگ
قصه های مرگ
وان دگر سو
کرکس پیری بر اوج آسمان سرد
گرم می خواند سرود فتح اهریمن
گفته بودی گاه سختی ها
در حصار شوربختی ها
پرتو در آتش اندازم به یاری خوانمت باری
اینک اینجا شعله ای برجا نمانده در سیاهی ها
تا پرت در آتش اندازم
و به یاری خوانمت
با چتر طاووسان مست آرزوی خویش
از نهانگاه ستیغ ابر پوش تیره ی البرز
یا حریر رازبفت قصه های دور
شعله ای گر نیست اینجا تا پرت در آتش اندازم
و به یاری خوانمت یک دم به بام خویش
بشنو این فریاد ها را بشنو ای سیمرخ

بر سکوت ساحل افسون و افسانه ست
 این نه فانوس است بر آفاق شب هایش
 برق دندان های کینه ی دیو جادویی ست
 این تنوره ی دیو خونخواری ست در صحرا
 تا نپنداری که گرد راه آهوئی ست
 هیچ در آینه ی حیرت نگاهان اسیر دژ
 نیست جز پرهیب دیوان و
 نهیب خیل جادو زاد
 زینهار از این طلسم هفت بند آب و آینه
 و درخت جادوی بنیاد
 در نهفت هفتخوان قرن
 مانده بر جا در طلسم جادوان از دیر
 همچو عزمی در سکوت سایه ی تردید
 کی رهاندمان ازین ننگ درنگ خوف و خاموشی
 شهبسوار گرمپوی عرصه ی امید؟
 بایدش در نیمه شب
 کاین جاودان در خواب نوشین اند
 راه پیمودن به سوی این حصار جادوی آیین
 زنگ ها را ساختن کر با فسونی نرم
 راهبانان را فکندن بر زمین با دشنه ی خونین
 تاخت آوردن سپس بر خوابگاه مهتر دیوان
 و فرو افکندش

باز چونان سالهای پار و پیرارین
 گردبادی
 زردگون یا تیره گون
 خیزد برین صحرا
 سر فرود آوردگان بر زانوی حیرت
 با صدای ناله ی زنجیر ها از خویش می پرسیم
 فاتح این هفتخوان سهمگین قرن آیا کیست؟
 از کدامین مرز ایرانشهر آیا رایت افرازد؟
 یا ز آفاق کدامین آسمان
 بر کاروان جاودان تازد؟
 گاه می گویند و می گوئیم
 ای دریغا هم زمین هم آسمان خالی است
 این دژ خوابیده در سرداب خاموش فراموشی
 روزگاری قلبش آتشگاه ورجاوند انسان بود
 شعله های آذرش تا دورتر مرز نگاه و باور مردم
 روشنابخشای چشم روزگاران بود
 لیک اکنون
 گر فروغی مانده در چشمان بی نورش
 بازتاب پرتوی بی رنگ
 از خورشید پر نیرنگ مرزی
 دور و بیگانه ست
 زورقی وامانده از دریا

تا برافروزی به شادی بر فراز قله ی تاریخ
آن فروزان آذر مینویی جاوید

کدامین انتظاری

بخوان ای چرخ ریسک! نغمه ات را
بران شاخ برهنه ی بی گل و برگ
که داری انتظار نو بهاری
ولی من این دل بی آرزو را
که از شور قیامت هم نجنبد
کنم خوش با کدامین انتظاری؟

آئینه جم

در گردش آور باز
آن جام جان پیوند آن آئینه جم را
بار دگر ای موبد آتشگه خاموش
تا بنگرم در ژرفنای این حصار شوم
یاران رستم را
امشب درون سینه من موج طوفان هاست
سیلاب خون
در بستر رگ های من جاری ست

از آن سریر پرنیان و بستر زرین
پس کشیدن تیغ بر فرق گروه جادوان قرن
و فکندن شان به خاک
از اوج آن رویای ناز و خلوت شیرین
بایدش هشیار بودن کار میر جادوان را سخت
تا نیارد زد تنوره
بار دیگر سوی ساحل های دورادور
با فسون خویش
چون رویای دوشین یا پرندوشین
وز دگر سوی بازگشتن زی حصار خویش
و نمودن در نگاه دیو زادان
کانک آنک باز می گردیم
های فرزندان نیک اندیش
دور و بس دور است
آن چالاک خیر گرمپوی راه
راه او راهی ست چون راه میان اشک تا لبخند
وز دگر سو رفته تا بن بست
چونان کوچه های عهد یا سوگند
راه گم کرده ست شاید در نشیب دشت
آتشی باید که در این تیرگی راهیش بنماید
زی حصار بندیان قلعه ی تردید
هان کجایی ای مغ خاموش

بار دگر ای موبد آتشگه خاموش
تا بنگرم در زرفنای این حصار شوم
آزادگان بسته را یاران رستم را

در نور گلهای مهتاب گون اقاقی

در زیر باران ابریشمین نگاهت
بار دگر
ای گل سایه رست چمنزار تنهایی من
چون جلگه ای سبز و شاداب گشتم
در تیرگی های بیگانه با روشنایی
همراز مهتاب گشتم
امشب به شکرانه بارش پر نثار نگاهت
ای ابر بارانی مهربانی
من با شب و جوی و ساحل غزل می سرایم
زین خشک سالان و بی برگی دیرگاهان
تا جوشش و رویش لحظه های ازل می گرایم
در پرده عصمت باغ های خیالم
چون نور و چون عطر جاری ست
شعر زلال نگاهت
دوشیزه تر از حقیقت
آه ای نسیم سخن های تو

امشب درین صحرای بی فریاد روح من
چون عصمت آینه ها تنهاست
در دوردست شب
در کومه گرم شبانان در کنار راه
مرغ عقیقین بال زرین پیکر آتش
چون کوبک های تیر خورده می زند پر پر
امشب تن از آلودگی در چشمه ی مهتاب می شویم
ز آینه چشمان غبار خواب می شویم
چون شانه سرهای بهار امشب
بر آتش سیراب و سرخ لاله وحشی
خواهم که مزدا را نمازی گرم بگرام
وانگاه در آینه آن جام
از پشت هر دیوار بست این شکنجه گاه اهریمن
در ژرف این شب باز جویم حال یاران را
هر گوشه ای از این حصار پیر
صد بیژن آزاده در بند است
خون سیاوش جوان در ساغر افراسیاب پیر
می جوشد
خونی که با هر قطره اش
صد صبح پیوند است
در گردش آور باز
آن جام پیوند آن آینه ی جم را

درخت تک افتاده ی کوهبید
سرود حیات است سبز و بلند
شکفته چنین بر لب کوه سار

سفر

مرغکان بر سردریا آرام
بال بگشوده به راه سفرند
نقشی افتاده بر آن پرده ی لرزان حریر
گویی از پنجره ابر به ناگه دستی
کاغذی چند سپید
پاره کرده ست و فرو ریخته زانجای به زیر

خشک سال

نمای دهکده آیینه تهی دستی ست
درخت خشک کجی همچو دست مفلوجی
شده ست بیهده از آستین جوی برون
نه خرمنی و نه گاو آهنی نه مزرعه ای
نه آشیانه ی مرغی نه گله ای به چرا
شده ست قامت برج بلند قریه نگون
نگاه بی گنه کودکان خسته ی کوی

نبض هر لحظه ی زندگانی
در نور گلهای مهتاب گون اقاقی
در ساکت این خیابان
با من دمی گفت و گو کن
از پاکی چشمه های بلورین کهسار
وز شوق پوینده ی آوان بیابان
از دولت بخت شیرین
دراین شب شاد قدسی
پیمان خورشید چشم تو جاوید بادا

کوهبید

در آغوش این دره ی دیر سال
بر این صخره ی خامش کور و کر
درخت تک افتاده ی کوهبید
برآورده مغرور بر ابر سر
فروبرده در سینه ی تنگ سنگ
پی جستن زندگی ریشه ها
نه از تیشه ی تیز برقش هراس
نه از خشم طوفانش اندیشه ها
در آنجا که ابری نباریده است
در آنجا که نگذشته یک رهگذار

رزمجویانی در پرش تیر
قد برافراخته اند
بر فراز پل با ریزش تند
ابر می بارد و می بارد
پل به رویایی ژرف
قطره ی باران را
ضربه های سم اسبان نبرد
پیش خود پندارد
شیون تند را
شیهه اسبان می انگارد
جاودان غرقه بماناد به خواب
زان که خوابش را تعبیری نیست
معبر روسپیان است آنجا
سخن از نیزه و شمشیری نیست

شبهخوانی

۱

هر شاخه به جای گل برآورده ست
از ساقه ی سبز برگهای خون
هر خار زبان کفر صحرایی ست
کز خشم سوی تو آمده بیرن

چو مرغ بی پر و بالی
که در قفس مرده ست
قیافه ها همه در خشک سالی جاوید
به رنگ خاربنان کویر افسرده ست
چه چشمه ها
که در آن سوی دشت ها جاری ست
چه گله ها که در آن سو چرد به هر قدمی
خدای را به چه امید این گروه نژند
نمی کنند از این قریه کوچ صبحدمی؟
مگر نه زندگی اینجا روان شان خسته ست؟
نمی کنند چرا کوچ زین ده ویران؟
کدام رشته بدین مشت خاک شان بسته ست؟

پل

رود با هلهله ای گرم و روان می گذرد
بر فرازش پل در خواب گران
رفته تا ساحل رویایی دور
دور از همهمه رهگذران
خواب می بیند در این صحرا
شیر مردانی تیغ آخته اند
وز خم دره دور

۲

از رقص و سماع سبز شاخ بید
شوری افتاد در سکوت باغ
باد سحری گشت و با عشوه
زد جامه سبز اش را یکسو
وان آستر سپید زیباش
در دیده ی رهروان نمایان شد
صبح است گشوده چهره بر آفاق
دیگر ز سکوت برج پیر شهر
آواز غریب رهرو شبخوان
با باد سحرگهان نمی آید

خوابگزاری

دوباره گفتمش آری
به راه دور و درازش
زبان تشنه برآورده هر طرف خاری
ز خشم و نفرت و کین
دهان گشوده به دشنام هر کران غاری
چه خواب بود خدایا که دوش من دیدم
کویر سوخته ای آسمان شعله وری
به هر کرانه کمینگاه اهرمن دیدم

هان ای مزدا! در اینشب دیرند
تنها منم آن که مانده ام بیدار
وین خیل اسیر بندگان تو
چون گله ی خوش چرای بی چوپان
دردره ی خواب ها را گشتند
زین گونه غریب رهرو شبخوان
در برج ملول شهر می خواند
اکنون که باغ هیچ پنداری
گلهای سپید و روش ایمان
با شرم و شمیم خود نمی روید
پیغمبرک سپیده ی کاذب
از آیه ی نور خود چه می گوید؟
دامان حریر آسمان شب
سوراخ شده ست و می فتد گه گاه
زان روزنه سکه ی شهابی خرد
شبخوان غریب برج می خواند
دیری ست که دست انتظار من
بر شانه ی این سکوت خشکیده ست
آزاد کن از دریچه ی فردا
این خسته ی شهر بند غربت را
هان ای مزدا! در این شب دیرند
بگشای دریچه ی اجابت را

آهسته می گشایم و می گویم
آیا
اینان
رویای زندگی را
در آفتاب و باران
بر آستان فردا احساس می کنند؟
در دوردست باغ برهنه چکاوکی
بر شاخه می سراید
این چند برگ پیر
وقتی گسست از شاخ
آن دم جوانه های جوان
باز می شود
بیداری بهار
آغاز می شود

شاید

با آن که شب است و راه فریادی
در هیچ سوی افق نمی بینم
با این همه از لبان صدامید
این زمزمه را دوباره می خوانم
باشد که ز روزنی گذر گیرد

گشود پیر معبر لبان خشک ز هم
نگاه منتظرش رفته تا کرانه دور
تو را گزارش رویا نشانه ها دارد
ز روشنان افق ها در آن سوی شب کور
فروغ شعله ی فانوس آبیاران باز
درون جنگل تاریک دود می لرزد
نگین سربی انگشتر فلزی پل
دوباره باز در انگشت رود می لرزد
به انتظار عزیز کویر ها سوگند
که دشت ها همه شاداب و بارور گردند
به اعتماد نجیب برزگ ها سوگند
که باغ ها همه سرشار بار و بر گردند

باغ برهنه

زاغی سیاه و خسته به مقراض بالهاس
پیراهن حریر شفق را برید و رفت
من در حضور باغ برهنه
در لحظه ی عبور شبانگاه
پلک جوانه ها را

من می شناسم این همه نیرنگ و رنگ را

پرسش

گیرم که این درخت تناور

در قله ی بلوغ

آبستن از نسیم گناهی ست

اما

ای ابر سوگوار سیه پوش

این شاخه ی شکوفه چه کرده ست

کاین سان کبود مانده و خاموش؟

گیرم خدا نخواست که این شاخ

بیند ز ابر و باد نوازش

اما

این شاخه ی شکوفه که افسرد

از سردی بهار

با گونه ی کبود

آیا چه کرده بود؟

شاید روزی کبوتری چاهی

این زمزمه را دوباه سر گیرد

وانگاه به شادی هزاران لب

آزاد به هر کرانه پر گیرد

زهار

ای شاخه ی شکوفه ی بادام

خوب آمدی

سلام

لبخند می زنی؟

اما

این باغ بی نجابت

با این شب ملول

زهار از این نسیمک آرام

وین گاه گه نوازش ایام

بیهوده خنده می زنی افسوس

بفشار در رکاب خموشی

پای درنگ را

باور مکن که ابر

باور مکن که باد

باور مکن که خنده ی خورشید بامداد